

یغما

مریم عباسقلی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	عباسقلی، مریم
عنوان و نام پدیدآور	یغما / مریم عباسقلی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۸۰۰ ص.
شابک	: 978-964-193-653-0
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

یغما

مریم عباسقلی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-653-0

حالا که ماه‌هاست اسیر این چهاردیواری منفور شده‌ام، حالا که مدتی است خودم را به گورستان تنهایی تبعید کرده‌ام و میان خاطرات دفن شده‌ام، حالا که فهمیده‌ام فرار اشتباه‌ترین راه ممکن بود و من اشتباه‌ترین را انتخاب کرده‌ام، درست حالا، در همین لحظه، می‌فهمم که تو فراموش‌شدنی نیستی و من فقیرترین فرد این کره‌ی خاکی هستم که ندارم!

مانند تمام این مدت، مرغ دلم سودای پرکشیدن به آن روزها را دارد. هر چند که می‌دانم یادآوری‌شان قاتل خاموشی، بیش نیستند و همین اندک توأم را هم ذره‌ذره می‌جوئند و من برای بار چند هزارم، خاطراتی را مرور می‌کنم که شیرینی هر چند کمشان، می‌چربد به زهرماری اغلب روزها و ماه‌هایشان.

روی تخت سفید و کمی سفت و خشکم می‌خزم و ملحفه را روی سرم می‌کشم و دستم ناخودآگاه زیر بالش در جستجوی عطر می‌رود و پیدایش که می‌کنم، درش را باز کرده و عمیق می‌بویمش و جست‌وخیزکنان خودم را به یک سال قبل می‌رسانم.

۴ یغما

فصل اول

به تک درخت کهن سال کنار حیاط کوچک تکیه دادم. آفتاب اذیتم کرد، چشم‌هایم را تنگ‌تر کردم و به پسرک لاغری نگاه انداختم که کارتنی به آن بزرگی را روی کمرش نگه داشته بود، حدس زدم ممکن است پایش در آن قسمت کوچک کنده شده‌ی موزاییک حیاط پیچ بخورد و تعادلش را از دست بدهد، اما هنوز دهان باز نکرده بودم که سکندری خورد و کارتنی به زمین پرتاب شد و صدای تق‌تق شکستن تمام ظرف‌ها بلند شد. چشم‌هایم ناخودآگاه روی هم افتادند، دستم را روی قلبم گذاشتم. او پنجره را باز کرد و سیگارش را لبه‌ی آن فشرده و داد زد:

- سرسام گرفتم، حواستون رو جمع کنید دیگه، این بار دوم بود، اه!
می‌خواست بد باشد اما به جان خودش قسم که بد نبود. او فقط زیادی خسته و درمانده بود. درست مثل من!

پنجره را به هم کوبید و نگاه من به نگاه شرمنده‌ی پسرک سبزه‌رو گره خورد. جلوتر رفتم و دوزانو مقابلش نشستم. داشت ساق پایش را ماساژ می‌داد.

- خودت خوبی؟

سر پایین انداخت.

- شرمنده‌ام خانوم، از دستمزد کم کنید.

لبخند زدم.

- مهم نیست، خودت رو ناراحت نکن.

بالاخره یکی از کارگرها آخرین کارتنی را هم روی زمین گذاشت و رو کرد

سمتم:

- امری نیست؟

دست داخل کیفم بردم و مبلغ از پیش تعیین شده را حساب کردم و آن‌ها رفتند. احساس می‌کردم غده‌ی بزرگی در شاهراه گلویم سبز شده است که این چنین تنفس را برایم سخت کرده. نگاهی به کارتنی‌های کف حیاط انداختم و

ناخن‌هایم را در گوشت کف هر دو دستم فرو کردم.

«خدا لعنتت کنه دزد کثافت!»

دو پله را طی کردم و از راهروی تنگ و تاریک و خاک‌گرفته گذشتم و وارد حال شدم. نگاهم مستقیم بین دو انگشتش را نشانه گرفت. آتش درونم منتظر یک جرقه بود برای شعله‌ور شدن. با چند قدم خودم را به او رساندم و سیگار را از دستش گرفتم و روی زمین انداختم، زیر پایم لهش کردم و داد زدم:

- احمق می‌فهمی ضرر یعنی چی؟

خسته‌ام از او و از تمام دنیا!

با فریادم پیرمرد بیچاره به خود لرزید و صدایی شبیه به ناله از گلویش خارج شد. نگاهم را از عنایت‌الله جانم گرفتم و مجدد به او دوختم. می‌دانستم از من انتظار کوچک‌ترین تشری را ندارد. قدش یک سر و گردن از من بلندتر بود، سرم را بالاتر گرفتم و رقص اشک را در آبی‌های درخشانش دیدم. دلم خون شد اما جدی نگاهش کردم:

- تموم کن خواهشاً این لوس‌بازی‌ها و گریه‌ها رو، به خودت بیا!

و کاش یکی بود که این حرف را به خود من هم می‌زد!

بدون کلامی فقط نگاهم کرد و قطره اشکی روی گونه‌ی سفیدش غلت خورد، چند قدمی فاصله گرفت و روی تکه موکت پهن شده‌ی زیر پنجره نشست.

دلم برای دردهای دلش، برای دردهای دل‌مان، برای جگر سوخته‌مان می‌چاله شد، اما نگاه از او گرفتم و مقابل ویلچر عنایت‌الله جانم زانو زدم. هر دو دستش را در دستم گرفتم و کمی ماساژشان دادم. نگاهش دلخور بود. سرم را روی پایش گذاشتم و او دست‌های کم‌توانش را روی موهایم به حرکت درآورد. قطره اشکی را که از گوشه‌ی چشمم روی شلوارش چکید حس کرد. سرم را بلند کردم و به چشمان بی‌فروغش زل زدم. یک دنیا حرف در آن دو چشم نهفته بود. یک دنیا دلگرمی در اوج یأس.

آرام بلند شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

- درستش می‌کنم عنایت‌الله جونم، غصه نخوریا.

۷ ♡ مریم عباسقلی

حق داشت غصه بخورد و نگران باشد، من بدون سهراب زیادی ناتوان بودم!
پوزخند صدادار ترلان نمک شد روی زخم‌های عفونی‌ام. اما نگاهم که به شکم
کمی برآمده‌اش افتاد پشیمان شدم حرفی بزنم، مبادا ناراحتش کند.

عنایت‌الله جانم را از حمام بیرون آوردم و درحالی‌که لباس‌هایش را تنش
می‌کردم حرف می‌زدم:

- واقعاً مامانم چه فکری کرد که اسم من رو گذاشت یغما؟ اسم مردونه
گذاشت روی من که چی؟ آخه یغما؟ معنیش رو که دوست ندارم. نمی‌دونم،
حس خاصی هم بهش ندارم، اما خب ترجیح می‌دادم که اسمم دخترونه باشه.
کار همیشه‌ام بود، اینکه حرف بزنم و جوابی نگیرم و باز هم حرف بزنم،
دوباره و سه‌باره و صدباره. نم موهایش را با حوله گرفتم. می‌دانستم چه قدر
عذاب کشیده و معذب شده! پیرمرد چانه‌اش را به قفسه‌ی سینه‌اش چسبانده
بود. هر بار بعد از پوشک کردن و از حمام آوردنش، همین حال و روز را پیدا
می‌کرد. تا زمانی که صالح بود، از این بابت مشکلی نداشتیم، اما دیگر حساب
یک قیران و دو هزار باقی مانده‌ی ته جیبمان، با حقوق ماهیانه‌ی پرستارش جور
در نمی‌آمد.

دست از خشک کردن موهایش کشیدم و ویلچرش را جلوی آینه هدایت
کردم. موهایش را شانه زدم و او هنوز از نگاه کردن به چشم‌هایم فرار می‌کرد. از
پشت، دستم را دورگردنش حلقه کردم و سرم را روی شانه‌اش قرار دادم. درست
مثل تمام سال‌های کودکی‌ام و با لبخندی که تصنعی بودنش از ده فرسخی هم
فریاد می‌زد، در آینه نگاهش کردم.

- الهی من قربون عموی گل و خوشگل خودم برم!

باز هم نگاهم نکرد.

- عنایت‌الله جونم، نگام کن دیگه، خب گناه دارم، نگاهت رو ازم بگیر

می‌میرم.

نگاهم کرد و امان از آن یک قطره اشک چشم‌هایش که دریا دریا غم را به
دوش می‌کشید. ناخواسته آهی از اعماق سینه‌ام برخاست. در آن پنج ماه خیلی

ضعیف و رنجورتر شده بود. در آن پنج ماه که سهراب ترکمان کرده و رفته بود، چه بلاها که سرمان نازل نشده بود. عنایت‌الله جانم حق داشت که این‌طور بشکنند.

- غصه نخوری‌ها فدات بشم، خودم درستش می‌کنم.
می‌دانستم که در دلش به برادرزاده‌ی بی‌عرضه و متکی‌اش می‌خندد.
می‌خواستم روی تخت بخوابانمش اما با ناله‌ای که از گلویش خارج شد، نگاهش کردم.

- جونم عمو؟

لب‌هایش تکان خورد. مقابلش زانو زدم. مثل تمام چند روز گذشته لب زد:
- ها... ها...

تمام منظورش را از همین تکان بی‌جان لب‌هایش و اصوات نامفهومی که از گلویش خارج می‌شد، می‌فهمیدم.
بغض کردم.

- آخه الهی یغما دورت بگرده، به جون خودت قسم من روم نمی‌شه بعد شش سال و اون قهر بیجان‌انه‌ای که خودمون راه انداختیم، دست از پا درازتر، حالا که زمین خوردیم، برگردم و دست جلوشون دراز کنم... می‌دونم، می‌دونم منظورت اینه که با پول فروش خونه ازشون سهام بخرم، اما من می‌گم چرا از اون‌ها؟ چرا شرکت دیگه‌ای نه؟

با اخم نگاهم کرد. دل‌نگرانی‌اش بابت آن چکی بود که امضای لعنتی من پشتش بود و تا موعدهش فقط دو ماه فرصت داشتیم. خودم هم نگران بودم. آن مردک بی‌همه‌چیز، رحم و مروت نداشت، اگر می‌خواست چکم را برگشت بزند، می‌زد و لابد ترلان و عنایت‌الله جانم، باید برای ملاقاتم به زندان می‌آمدند و کمپوت می‌آوردند.

دوباره و این‌بار با همان اخمی که حالا غلیظ‌تر شده بود نفس زد:
- ها... ها...

می‌دانستم درنهایت چاره‌ای جز اجابت خواسته‌اش ندارم. نفسم را بیرون دادم. با وجود حال و روزش، هنوز آن قدری ابهت داشت که بیش از این

نمی توانستم مقابلش بایستم. سر پایین انداختم.

- باشه می رم.

لبخندی بی جان کنج لب هایش نشست. از همان سری لبخندهای نادرش که جان می دادم برایش. ویلچرش را سمت تنها تخت زیر پنجره هل دادم و به سختی روی تخت خواباندمش. باد گرم از پنجره ی نیمه باز بدون پرده می وزید و عنایت الله جانم خیره به آسمان بود.

- چیزی احتیاج داشتی اون زنگ کنار تخت رو فشار بده عمو جونم.
نگاهش هنوز به آسمان بی ستاره خشک شده بود. برگشت و نامطمئن نگاهم کرد. لبخند زد.

- باشه عشقم قول دادم دیگه، فردا می رم، خیالت راحت.
از اتاق بیرون رفتم و به محض بستن در دستم را روی گودی کمرم فشردم و لبم را گاز گرفتم.

- کاش صالح رو رد نمی کردی بره.
با صدایش از جا پریدم. به آپن سنگی قدیمی آشپزخانه ی سمت راست اتاق تکیه داده بود، با سیب سرخی در دستش و پیراهن کوتاه آبی رنگ و گل های ریز صورتی اش

نگاهش کردم. سرش را با بغض به چپ و راست تکان داد.
- خب کمر درد گرفتی، مگه من و تو چه قدر جون داریم؟
انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم و از در اتاق فاصله گرفتم.
- ترلان جان خواهش می کنم آرام تر، می شنوه ناراحت می شه.
سرش را تکان داد.

- باشه.

نزدیکش شدم. روی دو فرش لوله شده نشست و ویولنش را کوک کرد.
- اینجا جامون کوچیکه، با حضور صالح معذب می شدیم، اون هم دیگه رفت شهر خودشون.

ویولن را بغل کرد و مظلومانه خیره ام شد.
- خب بگو پولی نمونه برای حقوق پرستار، چرا کوچیک بودن خونه رو

بهبونه می‌کنی؟

کنار نشستم و سرش را بوسیدم.
- تو بهش فکر نکن، درستش می‌کنم.
- من اینجا رو دوست ندارم آجی
مثل کودکان لب برچید. کنارش نشستم و گندمزار لخت طلایی‌اش را نوازش
کردم.

- عادت می‌کنیم.

سرش را به شانهام تکیه داد:

- حالا چی می‌شه؟

- گفتم که... درستش می‌کنم.

مقابل آینه ایستادم و به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام خیره شدم. نمی‌خواستم در
اولین دیدار آن هم بعد از شش سال، ضعیف و شکننده به نظر برسم. درواقع
می‌خواستم چیزی را که هستم پنهان کنم. کمی رنگ به صورتم بخشیدم و آن
چند فر جلویی همیشه آزاد و رهای موهایم را به داخل شال مشکی هدایت کردم
و آن‌ها با نافرمانی بیرون آمدند و کناره‌های صورتم را قاب گرفتند.

نوشته‌ام را بالای سر ترلان گذاشتم. پاورچین از اتاق بیرون رفتم و در را با
آرام‌ترین صدا بستم. سوئیچ را از روی جاکلیدی برداشتم و از در خارج شدم.
کفش‌هایم را به پا کردم و راست ایستادم.

نزدیک در ورودی، نگاهم به شاخه‌های خم شده‌ی درخت و توت‌های کال
رویش افتاد. به خودم که آمدم، فهمیدم باز هم پوست لبم را میان دندان‌هایم به
بازی گرفتم و سوئیچ را کف دستم فشار می‌دادم و فکر می‌کردم سهراب چه قدر
توت دوست دارد.

هر چه بزاق در دهان داشتم به سختی فرو دادم بلکه این بغض خفه‌کننده کمی
پایین‌تر برود اما فایده‌ای نداشت. من و این بغض‌های گاه و بیگاه و اشک‌های
لعنتی، رفیق دیرینه شده بودیم.

سوار ماشین مدل پایینی شدم که بعد فروش ماشین با تتمه‌ی پولش خریده

بودم. آن قدر غرق در افکارم بودم که متوجه مسافت نشدم. مدتی بعد ماشین را در پارکینگ شرکت پارک کردم و فقط یادآوری دو چشم عنایت‌الله جانم بود که باعث شد مطمئن‌تر از هر زمان دیگری باشم. دست‌هایم می‌لرزید. در آینه‌ی ماشین نگاهی به صورت مثل گچم انداختم. روی دیدار نداشتم. به اجبار رژلب کالباسی را از کیفم بیرون آوردم و محکم روی لب‌هایم کشیدم.

پیاده شدم و سمت آسانسور رفتم. در آسانسور که باز شد، نفس عمیقی کشیدم و واردش شدم. انگشت‌هایم را محکم دور دسته‌ی کیفم حلقه کردم تا لرزششان کم‌تر دیده شود. صدایی که گفت «طبقه‌ی ششم»، حرصی‌ام کرد. انگشت‌هایم را به دهانم چسباندم و نفسم را رویشان رها کردم تا گرم شوند.

در را با فشار باز کردم و بیرون رفتم. به محض خروجم از آسانسور، در شرکت باز و قامت بلند مردانه‌ای میان چهارچوب ظاهر شد. حواسش به من نبود و مشغول حرف زدن با کسی پشت خطش، قهقهه‌اش به هوا بود. اما من خوب نگاهش کردم. چهره‌اش کمی پخته‌تر و البته جلف‌تر شده بود. قسمت بالایی موهایش را رنگ قهوه‌ای پررنگ پوشانده و زنجیر عجیب و غریبی که در گردنش بود از زیر دو دکمه‌ی باز پیراهنش خودنمایی می‌کرد. کمی از تنوی پر نقش و شلوغ روی دست راستش از زیر آستین تا خورده‌اش دیده می‌شد. شلوارش تا فوزک پایش بود. با خودم فکر کردم چه تیپ مسخره‌ای نزدیک‌تر آمد. انگار تازه متوجه حضورم شده بود که با یک خداحافظی، گوشی را قطع کرد و متعجب نگاهش را به من دوخت و باز هم جلوتر آمد. حس می‌کردم خون به زیر پوست صورتم هجوم آورده. آب دهانم را بلعیدم.

لب زد:

- تو؟ اینجا؟!

لبخندی هول شده زدم. کلمات را گم کرده بودم. ابروها و شانه‌هایم را بالا انداختم و از کنارش رد شدم. پوزخند صدادارش را شنیدم و آرزو کردم کاش نیامده بودم!

نگاهی به در و دیوار شرکت و دیزاین خاص و شیکش انداختم. از شش سال پیش زیباتر شده بود. مقابل میز منشی ایستادم و دستم مثبت‌کاری‌های ریزش را

به بازی گرفت. با لبخند و منتظر نگاهم کرد.

- امرتون؟

- خسته نباشید، می خواستم آقای هامون حکمت رو ملاقات کنم.

- وقت قبلی داشتید؟

- خیر!

- پس...

میان حرفش دویدم:

- بگید نیکزاد هستم.

کمی نگاهم کرد و گوشی را برای هماهنگی برداشت. عرق کف دست‌هایم را به کنار مانتویم کشیدم. آن قدری غرق در فکر بودم که نفهمیدم منشی چه گفت. معده‌ام سر ناسازگاری گذاشته بود. خجالت‌زده بودم از روبه‌رو شدن با اوایی که زیاد با کسی که مقابل آسانسور دیده بودمش فرق داشت.

منشی صدایم کرد.

- خانم نیکزاد، با شما هستم! بفرمایید.

قدمی برداشتم، همان لحظه در اتاق مدیریت باز شد و قامت هامون حکمت مقابل چشمانم قرار گرفت. با لبخند و تعجب نگاهم می‌کرد. نگاه منشی کنجکاوانه بین ما در رفت و آمد بود. با همان لبخند روی لبش به داخل اتاق اشاره کرد.

- بفرمایید داخل لطفاً.

وارد شدم. در را پشت سرم بست و با لبخند تحسین‌آمیزی سرتاپایم را برانداز کرد، دستش را جلو آورد و من حلقه‌ی انگشتانم را از دور بند کیف آزاد کردم و دست در دستش گذاشتم.

لبخند می‌زد و پرمحبت نگاهم می‌کرد و این من را شرمند می‌کرد. تازه یادم افتاد سلام نکرده‌ام.

- سلام...

باز هم لبخند زد و دستی پشت کمرم کشید. طوری رفتار می‌کرد که انگار همه چیز سرجایش بوده.

- تغییر کردی یغما!
پرسشگر نگاهش کردم. مهربان گفت:
- خانوم بودی، خانوم تر شدی
لبخندی خجالت زده تحویلش دادم.
- ممنونم لطف دارید.
- دلمون برات تنگ شده بود.
تهوع گرفته بودم و دوست داشتم در آغوشش فرو بروم و اعتراف بکنم «من
هم همین طور!»
تعارف کرد.
- بشین عزیزم.
نشستم اما تکیه ندادم. همان جلوی میل با دوپایی که کنار هم جفتشان کرده
بودم، نشستم. حالت نشستنم معذب بودم را فریاد می کشید.
- چی میل داری یغماجان؟
- ممنونم هیچی
باز هم جوابم را با لبخند داد و بی توجه به خواسته‌ی من، سفارش کیک و دو
نسکافه را داد. مقابلم روی سِت شکلاتی راحتی نشست و کمی خودش را جلو
کشید و ساعد هر دو دستش را روی زانوهایش قرار داد. با دقت نگاهم کرد:
- فکر نمی کردم دیگه هیچ وقت همدیگه رو ببینیم، از دیدن دوباره‌ات ناامید
شده بودم خاله ریزه.
لبخندی زدم.
- من... منم همین طور.
- می گم که عوض شدی، این جووری خجالتی و آروم بودن بهت نمی آد.
سکوتم را که دید، خودش کارم را راحت تر کرد.
- خب حالا نمی خوای بگی چه کمکی از دست من برمی آد؟
- می خوام توی شرکتتون سرمایه گذاری کنم.
ابروهایش بالا پرید، درحالی که آبدارچی کیک و نسکافه را روی میز چوبی
میانمان می گذاشت، هامون گفت:

- تعجب برانگیز و صدالبته، باعث افتخاره یغماجان.
 - لطف دارید و خب ما در شرایطی نیستیم که بتونیم روی شرکت دیگه‌ای
 ریسک بکنیم و الان که اینجا هستیم، یعنی حقیقتش چه طور بگم...
 لبخندش پررنگ شد:
 - من موافقم، اما می‌دونی که، باید با عمران هم مشورت کنم.
 نکند سنگ روی یخم کنند!
 جرعه‌ای از نسکافه‌ی داغ را نوشیدم تا کمی از خشکی دهانم کم شود و بعد
 ایستادم. مقابلم ایستاد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو کرد.
 گفتم:
 - شماره‌ی من، همون شماره‌ی قبله، داریدش؟
 سرش را با لبخند تکان داد.
 - پس... تماس از شما.
 از شرکت که خارج شدم، انگار باری به سنگینی کوه را جابه‌جا کرده بودم.

سمت خانه می‌راندم و نم‌نم باران یازده صبح اردیبهشتی کمی حالم را بهتر
 کرده بود. وارد خانه که شدم، هیچ صدایی جز ویولن ترلان به گوش نمی‌رسید.
 قطعاً عنایت‌الله جانم خواب بود، اما اینکه ترلان در این ساعت می‌نواخت، آن
 هم آن‌قدر غمگین، یعنی باز هم هوای سهراب به سرش زده بود.
 در اتاقش را باز کردم و وارد شدم، همان‌طور که رو به پنجره و پشت به من
 بود، آرشه در دستش ثابت ماند و آرام لب زد:
 - حالم خوب نیست، لطفاً برو بیرون.
 صدایش زدم:
 - ترلان جان!
 آهسته بینی‌اش را بالا کشید:
 - گفتم برو بیرون، من واقعاً حالم بده.

جلو رفتم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. به سرعت ستمم چرخید و دستم
 از روی شانه‌اش افتاد. چشم‌های سرخش میان پوست صاف و سفیدش، دلم را

به درد آورد.

جیغ کشید:

- تنهام بذار، تو رو خدا تنهام بذار! می‌خوام با درد بی‌درمون خودم تنها باشم... دست از سرم بردار!

تکیه به دیوار داد و سر خورد روی زمین نشست. با ناله هق زد:

- من خیلی بدبختم!

مقابلش نشستم. حالا هر دو هم پای هم گریه می‌کردیم. گریه‌هایی که پنج ماه بود تمامی نداشت. جگرم خون بود. با دیدن حال و روز خواهرم خون‌تر هم می‌شد. ناگهانی پیدا شده بود. یکهوایی آمده بود وسط زندگی مان، اما تمام جانم بود. تمام تمامش!

گاهی دلم که می‌گرفت از آدم و عالم، از خودی و غریبه، از زمین و آسمان که برای زندگی مان می‌بارید، خودم را در پستوهای آشپزخانه دفن می‌کردم. می‌گویند باید در غذا عشق ریخت تا خوشمزه شود، اما من آن قدر غم در آن می‌ریختم که همیشه فکر می‌کردم هر کس از غذاهایم بخورد، طعم تلخ غمش را می‌چشد و درد من به جان او هم سرایت می‌کند. آخر غم هم واگیر دارد، مثل غم عنایت‌الله جانم که به دلم ریخته بود و حالا من در آشپزخانه اشک می‌ریختم و بادمجان سرخ می‌کردم و روغن داغ به دستم می‌پاشید و بخار برنج دستم را می‌سوزاند اما حس می‌کردم سوزشش از سوزش دل عمومیم کم‌تر است. پیرمرد هر بار که بی‌اختیار خودش را خراب می‌کرد، هزار بار می‌مُرد و زنده می‌شد. هزار بار می‌مُردیم و زنده می‌شدیم. شرم نگاهش، آخر از آن شرم نگاهش!

ترلان می‌گفت:

- کاش اختلال حواس داشت، این جوری لااقل کم‌تر خجالت می‌کشید.

اما من می‌گفتم:

- کاش قبل ترها آن قدر جلال و جبروت نداشت!

نمی‌دانم چرا دنیا آن قدر سخت از بعضی‌هایمان انتقام می‌گیرد، شاید هم عنایت‌الله جانم تاوان روزهایی را پس می‌داد که زن‌عمو به رد زخم‌هایش که بر

اثر اصابت ضربات محکم و دردناک کمر بند روی پهلو و شکم و کمر و پاهایش بود، روغن دنبه می مالید تا زودتر خوب شوند، اما من خوب یادم است، هر بار که من را با خودش به حمام می برد، می دیدم که رد زخم ها هنوز هم روی بدنش خودنمایی می کردند.

عنایت الله جانم را دوست نداشتم، عاشقش بودم، اصلاً اگر می گفتند جانت را بده تا او خوب شود و دوباره با همان اقتدار سبیل هایش را تاب دهد و نگاه های زیرچشمی ای بیندازد که طرفش بر خود بلرزد، می دادم. اما چه می کردم که می دانستم تاوان بدی هایش را پس می دهد. تاوان همان روزی که آن قدر زن عمو زری جان را زیر مشت و لگد گرفت تا جنین سه ماهه اش سقط شد. او هیچ وقت همسر خوبی نبود، هیچ وقت!

آخرین تکه ی بادمجان را هم از داخل روغنی برداشتم که دود از آن بلند می شد. خورش قیمه را در ظرف ریختم و بادمجان ها را کنارش چیدم. سبزی خوردن تازه را در سبد چوبی ریختم و چند تربچه ی نقلی را رویش گذاشتم. روی کاسه ی ماست و خیار را با نعنا و گردو و گل محمدی تزئین کردم و تُنگ شیشه ای دوغ را هم روی میز گذاشتم. برنج را هم در دیس کشیدم و رویش را با زعفران تزئین کردم. همه چیز عالی بود. حالا هر سه دور میز نشسته بودیم و فقط نگاه می کردیم.

عنایت الله جانم بغض می خورد، من اشک قورت می دادم و ترلان بی محابا زار می زد و هق هق می کرد. میز زیبایی چیده بودم، اما دست و دلمان به خوردن نمی رفت. می خواستیم ادای آدم های خوشبخت را در بیاوریم، اما ما خوشبخت نبودیم و تیر آخر بدبختی و غصه مان هم شکم برآمده ی ترلان بود و صندلی خالی از سهراب دور میز.

تمام روزهای بچگی مان مقابل چشم هایم رژه رفت و آن قدر پررنگ شد که حتی صدای خنده هایمان را هم حین دویدن دور استخر بزرگ وسط باغ شنیدم. من با پیراهن بلند صورتی ام می دویدم و جسیغ می کشیدم و قهقهه می زدم و موهای فرم در هوا پیچ و تاب می خورد و سهراب هم به دنبالم می دوید. پنج ماه بود که تصویر پسرکی لاغر که با همان چهره و استایل قد کشیده بود،

با پوست سفید و موهای بور و چشم‌های سبز عسلی‌اش، کابوس و رؤیای هر شبم شده بود.

کاش رفتن را انتخاب نمی‌کرد! کاش او هم مثل ما می‌ماند و می‌جنگید! اصلاً می‌باخت، ولی کاش بود! هنوز نمی‌دانست می‌خواهد پدر شود و رفت. به او که فکر می‌کردم، به آن رفتن و بریدن غریبانه‌اش، با خودم می‌گفتم خدا لعنت کند آن مردک بی‌همه‌چیز را... خدا لعنت کند آن مخبری بی‌شرف را... خدا لعنتشان کند!

در آن سه روز آن قدر به صفحه‌ی گوشی‌ام خیره شده و به خود پیچیده و حرص خورده و عصبی شده بودم که حد نداشت. هزاربار به خودم لعنت فرستاده بودم که چرا خواسته‌ی عنایت‌الله‌جانم را اجابت کردم. فکر می‌کردم سکه‌ی یک پول شده‌ام. می‌خواستم گوشی را خاموش کنم که ناگهان درست در همان لحظه توی دستم لرزید.

خودش بود، هامون حکمت! گفت برای دو روز دیگر و معرفی به سایر سهامدارها و همچنین عقد قرارداد، به شرکت بروم. هر چند که نیازی به معرفی نبود. تا همین چند ماه قبل هم کنار سهراب بودم و نام شرکت تجاری ما، سر همه‌ی زبان‌ها بود. با این حال دل‌آشوبه داشتم. دوست نداشتم به عنوان فردی شکست‌خورده مقابلشان ظاهر شوم. خصوصاً من متکی به سهراب، چه‌طور می‌توانستم بدون او میان‌گله‌ی گرگ‌ها بروم؟ کم مانده بود زیرگریه بزنم. ترلان با پیراهن زیبا و موهای پریشان شده‌اش مقابلم روی مبل نشست. موشکافانه نگاهم کرد و تایی ابرویش را بالا داد.

- چی شده آجی؟

- هیچی

پرسشگر نگاهم کرد. خودم را کمی رها کردم و بیشتر در مبل فرو رفتم.
- قراره پول فروش خونه رو توی شرکت حکمت سرمایه‌گذاری کنم.
ناگهان رنگ از صورتش رخت بست. ترسیده از جایم بلند شدم و مقابلش نشستم.

- چه شد ترلان؟ خوبی؟

دست روی پوست صورتش کشید.

- دست خودم نیست، هنوز هم اسم این خانواده که می آد دلشوره می گیرم.
برعکس او من بیشتر خجالت زده می شدم. پایین پایم نشست و سرش را
روی پایم گذاشت. پنجه لابه لای خرمن طلایی رنگش کشیدم. او هم دستش را
روی شکمش کشید. صدایش یک دنیا بغض و آه و ناله داشت.

- آجی، من از دنیای بدون سهراب می ترسم. من از آینده وحشت دارم.

- ترلانم، تو باید محکم باشی، باید بهترین باشی

صدایش لرزید:

- می دونم.

- باید هم پدر باشی و هم مادر.

- می دونم.

- پس سعی کن با شرایط کنار بیای دورت بگردم، سعی کن بپذیری که دیگه
سهرابی وجود نداره، دیگه نفس نمی کشه، دیگه زنده نیست!

هق زد:

- سخته، سخته یغما! عاشقش بودم، می مُردم براش، اصلاً در تعجبم که
چه طور تا حالا زنده موندم؟ چه قدر بی معرفتم که تونستم بدون اون نفس بکشم.
اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- حال من هم دست کمی از تو نداره خوشگلم. پشتم بدجوری خالی شده
ترلان.

شانه های شکننده ی من تا چه زمانی می توانست ادای مرد بودن برای این

خانه را در بیاورد؟! من خسته بودم... خسته!

روی تخت نشستم. بی خوابی شیبخون زده بود به شب پراضطرابم. پتوی
نازک را دورم پیچیدم. پاهایم را در شکم جمع کردم و دستانم را دورشان حلقه.
به صدای نفس های ریتمیک ترلان گوش دادم. با خودم فکر کردم چه قدر و
چگونه شکرگزار خدا باشم که لایق حضور ترلان در زندگی ام باشد؟

لبخندی به شکم برآمده اش زدم و چشم هایم را روی هم گذاختم. برای

بی‌خوابی‌ام تجویز مرور خاطرات کردم. مرور کودکی و بی‌مادری‌ام را، از آن دردناک‌تر پدر داشتن و بی‌پدیری‌ام را! از مادرم چیزی به غیر از صدای لالایی گنگی به خاطر نداشتم. سه ساله بودم که به دلیل پیشرفت سرطانی که خیلی دیر متوجهش شده بود از دنیا رفت. من بودم و پدری لالایی که گویا از ابتدای زندگی مشترکش پای رفتنش قوی‌تر از پای ماندنش بود و هفته‌ای یکی دو شب با زور و غرولندهای عنایت‌الله جانم به خانه‌اش می‌آمد.

بعد از فوت مادرم، هدایت، همانی که نام مقدس پدری را یدک می‌کشید، اما پدر نبود و نیست و سال‌هاست از او بی‌خبریم، ناپدید شد. از همان سه سالگی در آغوش زن‌عمو زری جان و عنایت‌الله جانم و زیر سایه‌ی مهر و محبت بی‌دریغ تنها فرزند عنایت‌الله جانم، سهراب، بزرگ شدم.

عمو جای هدایت ناپدید شده را برایم تا حدودی پرکرد و دست‌نوازش زن‌عمو زری جان، آن‌قدر که روی سر من کشیده می‌شد، نصیب سهراب نشد. اما سهراب... سهراب... سهراب من. سهراب پادزهر تمام زخم‌های دنیا بود. مردی بود در جسم پسری لاغر و نحیف. آن‌قدر نزدیک و حمایتگر بود، آن‌قدر محرم و مرهم بود که من نفهمیدم او برادر است یا پدر؟! اصلاً همه‌چیز و همه‌کس بود. سهراب پدری کم‌سن و سال بود که الحق پدری قابل بود و در تمام روزهایی که عنایت‌الله جانم در سفرهای کاری و یا مشغول معامله‌ها و حساب‌کتاب‌هایش بود، سهراب با وجود فقط هشت سال اختلاف سنی با من، مردانگی را در حق من و مادرش تمام می‌کرد. حتی همان روزی که به دنبالم آمده بود تا من را از مدرسه به خانه برگرداند و هر چه زنگ زدیم زن‌عمو زری جان در را باز نکرد و سهراب که کلید نداشت از در بالا رفت و در را باز کرد و وارد خانه شدیم. آن روز هم سهراب در اوج شوک و وحشتش مراقب من بود. همان لحظه‌ای که وارد سالن پذیرایی شدیم و من بدو و نزدیک آشپزخانه رفتم تا زن‌عمو زری جان را پیدا کنم و در آغوش مهربانش فرو بروم و از اتفاقات مدرسه و انتخاب شدنم برای گروه سرود بگویم. همان موقعی که با دیدن بدن و صورت سوخته شده و چشمان بیش از حد بازش تا جایی که استخوان‌های فک و صورتم اجازه می‌داد، دهان باز کردم و جیغ کشیدم، سهراب مقابل چشم‌هایم را گرفت و صدای حق‌حق

و گریه‌اش را در گلویش خفه کرد و تا یک ماه نتوانست صحبت کند!
 اما آن موقع هم به جای عزاداری برای مادرش همه‌ی حواسش به تب‌های
 شبانه‌ی من بود. هنوز هم بعد از گذشت چندین سال، کابوس بعضی شب‌هایم،
 دیدن جنازه‌ی سوخته‌ی زن عموزری جان در آشپزخانه‌ی خیس و سیم لخت
 یخچال روی زمین است!

با یادآوری آن صحنه، دست به گردن خیس از عرقم کشیدم و با دست لرزان
 لیوان آب را از روی عسلی بین تخت خودم و ترلان برداشتم و یک نفس سر
 کشیدم.

آهی از عمق سینه‌ام خارج شد. آه کشیدم برای لحظات از دست رفته و
 عذاب وجدان پانزده ساله‌ای که گریبان عنایت‌الله جانم را گرفته بود. آه کشیدم
 برای قدر ندانستن لحظات زندگی عمومیم. قدر ندانست و اولین سگته‌اش را
 همان پانزده سال پیش و بعد از فوت همسرش کرد.

حالا پانزده سال بود که غم در چشم‌هایش خانه کرده بود، بعد از فوت
 زن عموزری جان ادعا کرد تمام سال‌های زندگی‌شان دوستش داشته! دوستش
 داشته و دست‌کم هفته‌ای دو بار سیاه و کبودش می‌کرده! دوستش داشته و
 جوانی‌اش را تباه کرده!

آه کشیدم برای یک عمر ندامت عمومیم. برای زن عموزری جانم که هیچ وقت
 نفهمیدم آن اتفاق، واقعاً اتفاق بود یا انتخاب؟! برای سی و دو سالگی دفن شده
 زیر خروارها خاک سهرابم! برای کودک در بطن خواهرکم! برای ورشکستگی مان!
 برای تنهایی‌ام! برای ضعیف بودنم! من بدون تکیه‌گاه نمی‌توانستم!

آه کشیدم! آه کشیدم تا در این اردیبهشت سرمازده کم‌تر یخ بزنم. من کلی آه به
 زندگی‌ام بدهکار بودم.

پتو را محکم‌تر دور خودم پیچیدم و مغز بیدارم را وادار به خوابیدن کردم.

صبحانه‌ی مفصلی حاضر کردم و به تنهایی مشغول خوردن شدم. لرزش
 دست‌هایم، اضطرابی را که از تنم بیرون نرفته بود تأیید می‌کرد.

حاضر شدم. گفته بودم نمی‌خواهم ترحم‌برانگیز به نظر برسم. تصمیم گرفتم

به جای لباس‌های مشکی، لباس‌هایی با رنگ روشن بپوشم و رژ لب زرشکی هم‌رنگ شالم را روی لب‌هایم کشیدم تا رنگ‌پریدگی‌ام را پشتش پنهان کنم. خیالم راحت بود که هامون همان هامون قبل ترهاست. دلم به بودن او کمی گرم شده بود.

در آینه نگاهی به مانتو و شلوار شیری‌رنگم انداختم و وقتی از آراسته بودنم مطمئن شدم، راهی شرکت شدم.

یک ساعت بعد پا داخل شرکت گذاشتم، راهروی باریک را گذراندم و به سالن اصلی رسیدم. منشی با دیدنم لبخند زد و بعد از اینکه جواب سلامش را دادم، به اتاق هیئت‌مدیره اشاره کرد و گفت:

- منتظرتون هستن.

سر تکان دادم و به اتاق گوشه سمت راست سالن رفتم. چند تقه به در زدم و متعاقباً صدای «بفرمایید داخل» هامون به گوشم رسید. دستگیره را بالا و پایین کردم و وارد شدم. با صدای بلندی سلام کردم.

لعنت بر لرزش تارهای صوتی‌ام!

همه از جایشان بلند شدند. نگاهم را میان افرادی چرخاندم که دور میز سفید و مستطیلی بزرگ اتاق نشسته بودند. هامون، مقابلش عمران و دختری با پوشش زننده کنارش، دو نفر از سهامداران و در آخر صدرا. وکیل حکمت‌ها، دوست صمیمی دوران کودکی و نوجوانی‌ام... با او مشکلی نداشتیم اما به‌رحال روابطمان کم‌تر شده بود و جز در چند مناقصه ندیده بودمش.

هامون از من دعوت به نشستن کرد. صندلی مقابل صدرا را بیرون کشیدم و نشستم. برق نگاهش چشمانم را زد. ظاهراً خانم‌باز بالفطره‌ای شده بود، اما نگاهش به من کثیف نبود.

سنگینی نگاهی از سمت چپ آزارم می‌داد. چه کسی به جز عمران تلخ می‌توانست طوری نگاه کند که سایه‌اش را حس کنی؟! سر بالا گرفتم و نگاهش کردم. پوزخند زد و نگاه گرفت.

هامون عصبی و کلافه بود و وقتی رد نگاهش را دنبال کردم، به دست حلقه شده‌ی دختری رسیدم که نمی‌شناختمش و دور بازوی عمران بود.

حرف‌های لازم گفته شد و من به عنوان عضوی جدید، به سایر شرکا معرفی شدم. هامون از جایش بلند شد و چند برگه و خودکاری را مقابلم قرار داد.

- خانوم نیکزاد، لطفاً برگه‌ی قرارداد رو مطالعه بفرمایید و امضا کنید.

برگه را خواندم. خون هر لحظه بیشتر زیر پوستم هجوم می‌آورد. سرم را که بلند کردم، فهمیدم همه‌ی نگاه‌ها متوجه من است. با لبخندی هول، رو به هامون گفتم:

- جناب حکمت، نزدیک‌ترین تاریخ چک من برای چهارده روز دیگه ست و من نمی‌تونم همه‌ی مبلغ قرارداد رو یکجا به حساب شرکت واریز کنم. می‌خوام که چهارتا چک بدم، هر کدوم به فاصله‌ی یک هفته.

هامون دهان باز کرد چیزی بگوید اما عظیمی، یکی از سهامداران، با خشم و عصبانیت رو به هامون و خطاب به من گفت:

- یعنی چی؟ این دیگه چه مدلشه جناب حکمت؟ شرکت به پول احتیاج داره، دلیل اینکه ما هم پذیرفتیم سهامدار جدید به جمعمون اضافه بشه، تزریق سریع پول بود. یک سری از بارها ده دوازده روزه که رسیده و هنوز توی گمرکه، اون وقت این خانوم با این شرط و شروطهاش...

هامون حرفش را قطع کرد و دستش را مقابل او گرفت.

- اجازه بدید لطفاً آقای عظیمی

و رو به من گفت:

- خانوم نیکزاد ما فقط طبق همون قراردادی که مقابل شما قرار داره حاضر به همکاری هستیم.

کمی مکث کرد، چشمانش تنگ شد و با لحنی که بیشتر شبیه بازجویی بود و انگار قصد می‌گیری داشت، پرسید:

- مگه توی حسابتون پول نیست؟

هول شدم و نمی‌دانم چرا ترسیدم و سریع جواب دادم:

- چرا... چرا هست.

شرایط بدی داشتم، از حضورم در آنجا پشیمان بودم. اگر سه روز دیگر مبلغ قرارداد را به شرکت می‌دادم، دستم در پوست گردو می‌ماند، تاریخ چک مخبری

را که برای یک ماه دیگر بود چه کار می‌کردم؟ نه راه پس داشتم و نه راه پیش. مخمضه‌ای بود که خودم با دست‌های خودم درستش کرده بودم. بیش از هر چیزی، در این شرایط پوزخند روی لب عمران و نگاه موشکافانه‌اش عذابم می‌داد. انگار می‌خواست دلخوری شش ساله‌اش را این‌طور به صورتم بکوبد. چاره‌ای جز امضا پای آن چهار برگه را نداشتم. امضا کردم و از همان لحظه خودم را مقابل مخبری و پشت میله‌های زندان دیدم.

جلسه تمام شد، فشارخونم هر لحظه بیشتر نزول می‌کرد و چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. حس می‌کردم احمق‌ترین آدم روی زمین هستم. با دستان خودم تمام موجودی حسابم را خالی کردم و با دست‌های خالی عزم رفتن کرده بودم. عصبانی بودم، از خودم عصبانی بودم که چرا آن زبان لعنتی در دهانم نچرخید تا بگویم نمی‌توانم پول نقد بدهم!

از روی صندلی چرم که بلند شدم، تازه فهمیدم چه قدر تمام تنم خیس عرق شده. هوا گرم نبود اما من رو به خفه شدن بودم! نگاهم به عمران و دختر کنار دستش گره خورد. به عشوه و طنازی‌اش که خرج عمران می‌کرد و من چه قدر بی‌دلیل از این دختر بدم آمده بود!

با صدای صدرا کنار گوشم، چشم از آن‌ها گرفتم و رو به او ایستادم. با لبخند سرتاپایم را برانداز کرد.

- بزرگ شدی، خوشگل تر هم شدی رفیق بی‌وفا.

- بی‌وفاییم رو به روم نیار... تو هم عوض شدی صدرا. من نخواستم حرف‌هایی رو که پشت سرت می‌شنوم باور کنم.
نگاه زیتونی‌اش را پایین انداخت.

- می‌توننی باور کنی

ابروهایم بالا پرید. ادامه داد:

- عوض شدم که یه چیزی رو فراموش کنم اما فراموش شدنی نیست.

خوب می‌دانستم از چه چیزی صحبت می‌کند، غم به دل من هم راه یافت.

- چیزی نمی‌تونم بگم جز اینکه متأسفم.

لبخندی دردناک روی لبش نقش بست.

- تأسف هم چیزی رو درست نمی‌کنه اما من هنوز منتظر معجزه‌ام.
سخت بود بپذیرم شایعات پشت سر مردی را که از معجزه حرف می‌زد، اما
تختش را با دخترهای رنگارنگ پر می‌کرد!
در آخر سرش را تکان داد.

- خوشحالم که باز هم کنارمون هستی اگر زمانی کاری داشتی در خدمتم.
تشکر کردم، چرخیدم و کیفم را برداشتم که با نگاه خیره‌ی عمران روبه‌رو
شدم. دختری که کنارش بود تند و پشت سر هم و با هیجانی که در چهره‌اش
مشهود بود، با او حرف می‌زد. او خیره و ریزبینانه من را زیر نظر گرفته بود. دختر
لحظه‌ای سکوت کرد و رد نگاه عمران را گرفت و به من که رسید با تحقیر و
عصبانیت نگاهم کرد.
لبخندی به عمران زدم و سر تکان دادم که پوزخندی جواب گرفتم. پسرک
کینه‌ای لعنتی

از شرکت بیرون زدم، ماشین را چند خیابان پایین‌تر که جای نسبتاً خلوتی
بود پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم. دلم یک دل سیرگریه کردن
می‌خواست. هق زدم و اشک‌هایم یکی پس از دیگری صورتم را شستند. با
مخبری زبان نفهم چه می‌کردم؟!

سبک‌تر که شدم ماشین را روشن کردم و سمت خانه راه افتادم. پشت
چراغ‌قرمز حواسم معطوف پسر ده دوازده ساله‌ی فال‌فروشی شد که به ماشین
جلویی اصرار می‌کرد از او فال بخرد و فکرم به آن روز لعنتی در توچال پرواز
کرد. با صدای بوق‌های ممتد ماشین‌های پشت سری به خودم آمدم و ماشین را
به حرکت درآوردم.

همان روزی که هما حافظ می‌خواند و من محو صدای خوشش شده بودم.
همان روز که...

طعم خون را که در دهانم حس کردم. لب مفلوکم را از حصار دندان‌هایم
بیرون کشیدم. ماشین را جلوی در پارک کردم و وارد خانه شدم. قبل از هر چیزی
نگاهم به میز دست‌نخورده‌ی صبحانه افتاد و بعد صدای آمیخته با التماس ترلان
از اتاق عنایت‌الله جانم، توجهم را جلب کرد.

- عموجانم، تو رو خدا، خواهش می‌کنم، باکی لج کردی آخه؟
جلوتر رفتم و در اتاق را باز کردم. نگاه بارانی ترلان به من افتاد و عمو بیشتر سر پایین انداخت. با صحنه‌ای که دیدم، حساب همه چیز دستم آمد.
با لبخندی خسته، رو به ترلان گفتم:

- تو برو بیرون عزیزم، من می‌برمش حمام.
ترلان فین فینی کرد و همان‌طور که یک دستش به کمرش بود، از جا بلند شد.
جلوتر رفتم و عنایت‌الله جانم را برای رفتن به حمام آماده کردم.
بغض‌هایم را خفه کردم و تن استخوانی‌اش را شستم. ناله می‌کرد و من با چشم‌های بسته می‌شستم تا خجالتش بیشتر از این آبش نکند. کاش می‌مُردم برای حال خرابش!

از حمام بیرون آمدم. تمام لباس‌هایم خیس شده و به تنم چسبیده بود.
می‌خواستم روی تخت بخوابانمش که دستم را گرفت.

- چیزی می‌خوای عنایت‌الله جونم؟
با چشمش به دفتر و خودکار روی عسلی کنار تختش اشاره زد. دستش دادم و او با همان اندک قدرت دستانش، به سختی و کج و کوله نوشت. دفتر را مقابلم گرفت و من آن یک جمله را بیش از بیست بار خواندم تا بفهممش.
- من رو بذارید آسایشگاه.

با دهانی باز و چشم‌هایی گشاد شده نگاهش کردم و آرام لب زدم:
- عمو!

نگاه از من گرفت و قهر کرد. از آن قهرهای سرسخت! از آن‌هایی که تصمیم داشت ادامه‌اش بدهد تا به هدفش برسد، اما این بار نه! من و ترلان نمی‌توانستیم بدون او سرکنیم.

تکیه‌ام را از دیوار آجری حیاط برداشتم. پاهایم را روی موزاییک‌های خیس تازه شسته شده کشیدم و لبه‌ی باغچه‌ی کوچکی نشستم که ترلان با گل‌های رنگارنگ بهاری زینتشان داده بود.

مشتم را باز کردم و به کارتی که در دستم نگه داشته بودم و حالا هم کارت و

هم کف دستم خیس از عرق بود، نگاه کردم.
 شماره‌اش را گرفتم. هرچه نباشد، وکیل بود. شاید می‌توانست کمکم کند.
 چند بوق زده شد. ناامید از پاسخ دادنش شده بودم و می‌خواستم قطع کنم که
 صدای خندانش در گوشم پیچید.
 حین مکالمه و قرار ملاقاتمان ساعت پنج بعدازظهر در کافه‌ای که روزگاری
 دسته‌جمعی در آن اوقاتمان را می‌گذرانیدیم، صدای طنز و پر عشوهای زنی را از
 آن سوی خط شنیدم:
 - صدرا جون بیا دیگه عشقم!
 آهی از عمق سینه‌ام برای دختری که خودم را مسبب شرایط بدش می‌دانستم
 خارج شد!

با التماس و هزار و یک ترفند و قسم و آیه، عمو را مجبور کردیم تا قرص‌ها
 و ناهارش را بخورد. پیرمرد لجباز و دوست‌داشتنی من!
 پتویش را روی تنش انداختم و به چهره‌ی شکسته و غرق در خوابش نگاه
 کردم و بوسه‌ای روی موهای یکدست سپیدش نشاندم. ترلان حاضر و آماده با
 مانتوی پانچوی مشکی‌اش جلوی در اتاق ایستاده بود و شاکی نگاهم می‌کرد.
 سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و در را آهسته بستم.
 نگاهی به شال زردرنگ انداختم که صورت زیبایش را قاب گرفته بود.
 سهراب عاشق رنگ زرد بود. رگه‌های عصبانیت در صدای مخملی و نازکش
 مشهود بود.

- من حاضرم یغما، اون وقت تو نشستی توی اتاق عمو.
 کمی به مغزم فشار آوردم. یاد آمد تاریخ مراجعه به پزشکش بود. گونه‌اش
 را بوسیدم و نوازش وار دستم را روی شکم‌گردش کشیدم.
 متعجب نگاهم کرد.

- یغما چرا زل زدی به من؟
 عاشق این صدای جذاب و ته‌لهجه‌اش بودم. اوایل غلیظ‌تر بود و حالا کم‌تر.
 دستانم را دورش حلقه کردم و با لبخند گفتم:

- چه قدر خوبه که تو هستی، چه قدر خوبه که او مدی، چه قدر خوبه که موندی، چه قدر خوبه که تو خواهر منی، دلیل زندگیمی، امید قلبمی، اگر تو و عنایت الله جونم رو نداشتم چی کار می کردم ترلان؟

ترلان روی تخت دراز کشید و دکتر مقداری ژل روی شکمش ریخت. از بالای عینکش نگاهی به من و سپس ترلان انداخت و دستگاه را روی شکم ترلان گذاشت.

- عجب بچه‌ی شیطونیه، معلوم نیست چه طوری خوابیده که پیداش نمی‌کنم.

دست ترلان را در دستم فشردم. دکتر با لبخند پرسید:

- باباش نمی‌خواد صدای قلبش رو بشنوه؟ توی این مدت ندیدم که همراهتون بیاد.

دیدم که به آنی صورت ترلان به سفیدی پارچه‌ی تختی شد که رویش دراز کشیده بود و لب‌هایش از شدت بغض لرزید. نگاه دکتر با تعجب بین ما در رفت و آمد بود. با خشمی که ناخواسته از سؤال نابجایش در صدایم نشسته بود، جواب دادم:

- پدرش قبل از اینکه بفهمه بچه‌ای وجود داره فوت کرد.

نگاهش شرمنده و متأسف شد. لب زد:

- متأسفم، قصد نداشتم ناراحتتون بکنم.

تمام ده دقیقه‌ی دیگری که در مطب بودیم، نگاه پر از ترحم خانم دکتر روی ترلان، اعصابم را متشنج کرد و فکر کردم چه قدر کلمه‌ی «شعور» به تن بعضی‌ها بدقواره است. بعضی‌ها اگر حس کنجکاوی‌شان را ارضا نکنند جان می‌دهند و فرقی ندارد پزشک باشند یا فردی بی‌سواد.

سوار ماشین که شدیم، به چهره‌ی ترلان نگاه کردم. آفتاب به سمت راست صورتش می‌تابید و چشم‌هایش را کمی جمع کرده بود. چانه و لب‌هایش می‌لرزید و اولین قطره‌ی اشکش فرو ریخت.

دستم را پیش بردم نم اشک را از زیر چشم‌های زیبای دریایی‌اش بگیرم.

دستم را پس زد. حالا با صدای بلند هق هق می‌کرد. به شکمش خیره شد و نالید:

- خدایا تو که می‌خواستی سهرابم رو بگیری، بچه‌ش رو چرا بهم دادی؟

دستم را روی شکمش کشیدم و بغضم را قورت دادم.

- عزیزدلم، ناشکری نکن، این فسقلی یه نعمته برای همه‌مون. خدا قهرش

می‌آد وقتی این جور می‌گی عزیز دل خواهر.

صورتش را با دستانش پوشاند و با حالتی هیستریک پشت هم گفت:

- خدایا غلط کردم، من غلط کردم، بچه‌ام رو ازم نگیر، تنها دلخوشی من بعد

سهراب همین بچه‌ست، خدایا ببخشید!

دستم را روی دست‌های سردش قرار دادم.

- ترلان جان!

دستانش را از روی صورتش برداشت و ترسیده نگاهم کرد.

- یغما اگر خدا بچه‌ام رو ازم بگیره چی؟

لبخندی اطمینان‌بخش به رویش زدم:

- نه عزیزم، قرار نیست هیچ اتفاقی برای این کوچولو بیفته، فکر و خیال

بی‌خودی نکن.

انگار خیالش با همین جمله‌ی من راحت شده باشد، نفس عمیقی کشید و

شکمش را نوازش کرد. حالا بغض میان گلویم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و بین

ضدوئقیض بودن رفتار ترلان که این روزها مشهودتر شده بود، جان می‌دادم.

جان می‌دادم و می‌ترسیدم، می‌ترسیدم از ترلانی که نیمی از جانم و امانت

سهراب بود. از دوگانگی‌هایش وحشت کرده بودم!

میانه‌های راه فلش کوچک طلایی رنگ را از کیفش درآورد و سومین آهنگ را

پلی کرد. چشم‌هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. طنین

موسیقی بی‌کلام و یولن در ماشین پیچید. همان آهنگ موردعلاقه‌ی ترلان که

سهراب همیشه برایش می‌نواخت. سعی کردم افکارم را پس بزنم و به نبودن

سهراب فکر نکنم.

مقابل خانه ترمز کردم و آرام ترلان را صدا زدم. می‌دانستم خواب نیست و

وقتی لبخند کوچکی روی لب‌هایش نشست بود یعنی فقط کمی، کمی خودش

را غرق خاطراتش کرده.

چشم‌هایش را باز کرد و لبخند ضعیفش به سرعت جان داد و به زمان حال برگشت. وقتی دید منتظرم تا پیاده شود، پرسید:

- مگه تو نمی‌آی خونه؟

دست چپم را لبه‌ی شیشه قرار دادم و پوست لبم را میان انگشت شست و اشاره‌ام به بازی گرفتم. نفس عمیقی کشیدم:

- من جایی قرار دارم، زود برمی‌گردم، فقط لطفاً حواست به عمو باشه.

لب‌هایش را کمی کج کرد، انگار حرفی برای گفتن داشت.

- بگو ترلان جان!

کمی من و من کرد:

- یغما... من... چیزه، یعنی می‌گم...

کلافه از ترس دیر شدن قرارم با صدرا نگاهش کردم.

- می‌گم یعنی، نگهداری از عمو خیلی سخت شده، کاش...

با خشم و عصبانیت کلامش را قطع کردم:

- منظورت اینه که ببریمش آسایشگاه؟ واقعاً که ترلان خجالتم...

حرفم را قطع کرد و مظلومانه گفت:

- نه به خدا می‌خواستم بگم برایش پرستار بگیر.

سر تکان دادم.

- دارم بهش فکر می‌کنم، ترلان جانم من دیرم شده.

از ماشین پیاده شد و من سمت کافه‌ای که با صدرا قرار داشتم راه افتادم.

در راکه باز کردم، با صدای آویز چوبی بالایش، نگاه چند نفری متوجهم شد، اما نگاه من میز شش‌نفره‌ی وسط کافه را با همان دو نیمکت دو طرفش نشانه گرفت. برای لحظه‌ای صدای خنده‌هایمان در سرم اکو شد و چشم‌هایم سیاهی رفت. دستم را بند دیوار کردم. هیچ چیزی در آن فضای تاریک با دیوارکوب‌هایی که نور نارنجی داشتند تغییر نکرده بود. هیچ چیز! حتی بوی عود دود شده هم همان بوی لعنتی عطر ارلگری بود. بی‌انصاف‌ها حتی نوع چیدمان را هم تغییر

نداده بودند. در دلم به صدرا لعنت فرستادم برای قرار ملاقات در این مکان
خاطره‌انگیز!

با حسرت نگاهی به میز شش نفره‌ای انداختم که حالا خالی بود و پشت
گوشه‌ای ترین میز دونفره‌ی کنار پنجره نشستم. بلافاصله صدای آویز بالای در من
را متوجه ورود صدرا کرد، نگاهش را در پی من چرخاند و با لبخند سمتم قدم
برداشت.

لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و از جایم بلند شدم، دستش را مقابلم گرفتم.
دستم را در دستش گذاشتم.

- خوبی یغماجان؟

سؤالش جوابی نداشت وقتی که خوب می‌دانستیم حال هیچ‌کدام از ما چند
نفر خوب نیست.

با آمدن پیش خدمت، سفارش دو کیک شکلاتی و لاته داد. با لبخندی یک
طرفه و تای ابرویی که بالا داده بودم، نگاهش کردم. غمگین خندید.

- هر وقت دسته‌جمعی می‌اومدیم اینجا، تو و هما فقط همین رو سفارش
می‌دادید.

پس حدسم درست بود، او هنوز هم به هما فکر می‌کرد!

کمی خودم را جلو کشیدم و دست‌هایم را روی میز قلاب کردم.

- تو هنوز هم به هما...

لبخند تلخش جمله‌ام را قطع کرد. زبان روی لب‌هایش کشید.

- مگه می‌شه فکر نکنم؟

آه کشید و برای منحرف کردن مسیر بحث گفت:

- از خودت بگو یغما.

تکیه دادم و با غم لبخند زدم. دست‌هایم را از هم باز کردم و شانه‌هایم را بالا
انداختم:

- خودم؟ دیگه خودی از من باقی نمونه. دیگه چیزی از ما باقی نمونه،

مونده؟!!

نگاهش رنگ تأسف گرفت. با آمدن پیش خدمت و پیچیدن بوی کیک

شکلاتی زیر بینی‌ام، اشتهايم کمی تحريك شد اما با دیدن طرح فیل روی لاته بغض کردم. بی‌انصاف‌ها! حتی طرحش هم همان طرح شش سال پیش بود، پس چرا دنیای ما چند نفر وارونه شده و اینجا آن قدر همه چیز شبیه همان سال‌ها بود؟!

نگاه صدرا منتظر بود تا چیزی بگویم. برای بلعیدن بغضم تکه‌ای کیک دهانم گذاشتم، صدرا هم مشغول خوردن شد و پرسید:
- خب، نمی‌خوای بگی دلیل این ملاقات چیه؟
- راستش، من به کمکت احتیاج دارم.
با آن دو چشم نافذ زیتونی‌اش خیره‌ی چشم‌هایم بود. آب دهانم را قورت دادم.

- خب فکر کنم بدونی، محمودی، وکیل شرکت‌مون، وقتی همه‌ی اموال و دار و ندارمون رو به غیر از خونه‌ای که ساکنش بودیم با وکالت تام‌الاختیاری که از ما داشت به جیب زد و خبرش به ما که توی کیش بودیم رسید، باعث شد سهراب سکنه‌کنه و جا به جا تموم کنه.
آه کشید.

- بابت سهراب واقعاً متأسفم، همه‌ی ما خیلی ناراحتشیم.
نام سهراب شده بود خنجر زهرآلود بر قلب همه‌مان! اسمش هم که می‌آمد و یادآوری مرگ مظلومانه‌اش، باعث هجوم اشک به چشم‌هایم می‌شد.
با انگشت اشاره‌ام به جان پوسته‌ی کنده شده‌ی کنار ناخن شستم افتادم، می‌سوخت، اما کم‌تر از دلم!
صدرا با دلسوزی و شاید هم ترحم نگاهم می‌کرد. دستی زیر پلک‌هایم کشیدم.

- روزهای خیلی بدی بود صدرا، خیلی بد! من تنها بودم. حال عمو بد بود، حال ترلان بدتر. شرایط این قدری به هم ریخته بود که نتونستم دنبال کارهای شکایت بیفتم.

دست جلو آورد و دوستانه دستم را نوازش کرد.

- باید ماها رو خبر می‌کردید یغما.

چانه ام لرزید.

- روم نشد!

نفسش را سنگین بیرون داد و من ادامه دادم:

- دو هفته بعد از فوت سهراب برام یه ایمیل ناشناس اومد، محمودی بود. نوشته بود که این فکر مدت ها توی سرش رژه می رفته که با اموال ما فرار کنه، اما می ترسیده و جرئتش رو نداشته.

پوزخند زدم:

- مردک نمک به حروم، آخرش هم گفت فقط بدو نید که پشتم به خوب کسی گرم بود. گفت من تنها نبودم.

چشم های صدرا گشاد شد.

- یعنی این وسط یکی مشوقش بوده؟!

سرم را تکان دادم. صدرا کلافه هر دو دستش را روی صورتش کشید.

- مگه نمی گی ایمیل برات اومده؟

- آره.

- اون رو دادی به پلیس؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، یعنی می گم که، اصلاً نتونستم شکایت رو پیگیری کنم، همون روزها فهمیدیم که ترلان حامله ست.

این بار او آه کشید.

- وای خدای من!

- و خب... صدراجان، اصلاً چه طوری می خوان از طریق یه ایمیل که دیگه

الان پاک شده، ردش رو بزنی؟ حالا پیداش هم نکنن، به نظرت دیگه ما حتی

رنگ اموالمون رو هم می تونیم ببینیم؟

چشم بست.

- حالا تو برام بفرستش شاید بشه کاریش کرد. ببینم، خودت به کسی

مشکوک نیستی؟

فکر کردم.

- نمی دونم واقعاً نمی دونم. اما خب، مخبری چک‌های بقیه‌ی طلبکارها رو هم خرید و...
میان حرفم پرید و بشکنی زد:
- خود بی ناموسشه!
متعجب لب زدم:
- کی؟
لبش را با زبانش مرطوب کرد.
- اصلاً اسم این مرتیکه خودش کلی شک و شبهه داره. بعید نیست کار خودش باشه!
خسته بودم، خسته! کاش می شد دیگر نفس نکشم!

آخرین قاشق سوپ عنایت‌الله جانم را در دهانش گذاشتم و دور دهانش را با دستمال پاک کردم. نگاهش ناراحت بود. این روزها غم چشم‌هایش خانه خراب‌کن شده بود. می دانستم چه قدر غصه‌ی نبود پسرش و وضعیت روحی ترلان و کودک درون بطنش و بار سنگین روی شانه‌های من را می خورد و از همه بدتر خجالت‌زدگی از وضعیت جسمانی و ضعیف شدن خودش که حس می‌کرد سربارمان شده!
نمی دانستم چه زمانی، اما دعا می‌کردم این قسمت از زندگی مان زودتر بگذرد، روزهای خوبی را سپری نمی‌کردیم. اصلاً انگار تن روزگارمان درد می‌کرد! خسته بودیم، خیلی خسته!
با چشم‌هایش اشاره کرد بروم و برق اتاق را خاموش کنم. آرام روی تخت خواباندمش، پتو را روی تن لاغرش مرتب کردم و بوسه‌ای روی موهایش نشاندم.

- شبت به خیر بهترین عموی دنیا.

برای بار هزارم پیام رسیده از مخبری را خواندم.
«خانوم خوشگله، خیلی تا تاریخ چکت نمونه!»

عوضی تر از او خودش بود! گوشی را خاموش کردم و روی میز گذاشتم. نگاهم را به خواهر زیبایم دادم. ترلان با ذوق و چشم‌هایی که از فرط خوشحالی برق می‌زدند خیره‌ی لباس نوزادی سرمه‌ای ملوانی شده بود.

- یغما اینا خیلی بامزه‌ان!

لباس را به سینه‌اش چسباند و لبخند زد.

- وای فکر کن اینا رو تنش کنیم.

من هم از ذوق ترلان برای پسر کوچولویم به وجد آمدم و برای دقایقی هر

چند کوتاه، تلخی‌ها را از یاد بردم.

ترلان بی مقدمه پرسید:

- راستی موعده چک کی می‌رسه؟

لبخند زدم.

- مهم نیست، تو بهش فکر نکن.

- آخه اگر پولش تا اون موقع جور نشد...

با اطمینان نگاهش کردم:

- نهایتش اینه که با هامون صحبت می‌کنم تا سرمایه رو بیرون بکشم.

با دهانی باز نگاهم کرد.

- اون وقت چی می‌شه؟

از روی مبل بلند شدم و روی زمین کنارش نشستم. بوسه‌ای بر گونه‌اش و

بعد از آن روی شکمش زدم.

- گفتم که فکرش رو نکن، یه کاریش می‌کنم.

نمی‌دانستم او به چه چیزی فکر می‌کرد، اما من به روز آمدنش فکر می‌کردم.

همان روزی که عمو برای عقد قرارداد جدیدی به آلمان رفته بود و من و سهراب

در خانه تنها بودیم.

فیلم ترسناک در حال پخش بود و درحالی‌که وحشت‌زده به خودم

می‌لرزیدم، با تخصصی رو به سهراب که در آرامش تخمه می‌شکست، گفتم:

- وسط روز که مزه نمی‌ده، کاش می‌ذاشتی شب ببینیم!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد و قهقهه زد.

- تخس نباش، داری از ترس سکنه می‌کنی
کنترل را در دست گرفتم تا خاموشش کنم. او هم کنترل را کشید. در حال
جنگ و جدل بودیم که میان صدای خنده‌ها و داد و بیدادمان، صدای زنگ آیفون
بلند شد.

سکوت کردیم. اشاره کرد:

- تو برو ببین کیه.

شانه بالا انداختم.

- مگه سری پیش توی آشپزخونه بودی گفتم برام آب بیار، آوردی؟
خندید و پنجه‌اش را میان موهای فرم فرو کرد.

- ای لعنتی پرو!

او برای بازکردن در رفت و من با گوشی‌ام مشغول شدم. با دستی که سهراب
مقابلم صورتم تکان داد، سر بالا گرفتم.

- کی بود؟

لب‌هایش را به نشانه‌ی ندانستن، به سمت پایین آویزان کرد.

- نمی‌دونم، من نشناختمش، یه دختره‌ست، دم دره، گفت برم بیرون باهام
کار داره.

ابروهایم بالا پرید و با کنجکاوی ایستادم.

- بیا بریم ببینیم کیه، در رو که باز نکردی؟ دزد مزد نباشه!
سمت در رفت.

- چه می‌دونم، بیا بریم خب.

شالم را از روی چوب‌لباسی کنار در برداشتم و روی سرم انداختم و به دنبال
سهراب رفتم. نمی‌دانستم چرا، اما حس می‌کردم پشت آن در اتفاقاتی در
انتظارمان است. کنار سهراب ایستادم و او در را باز کرد.

قبل از هر چیزی چشمم به دو چمدان افتاد و بعد از آن دختری که با اندام زیبا
و تراشیده‌اش بین چمدان‌ها ایستاده بود. با صدای باز شدن در چرخید و نگاه من
در چشم‌های آبی‌اش قفل شد. نمی‌شناختمش، یعنی مطمئن بودم که تابه‌حال
هیچ کجا ندیدمش، اما چرا این قدر برایم آشنا بود؟!

لبخند شیرین و دندان‌نمایی زد که ردیف دندان‌های سفید و یکدستش را به نمایش گذاشت. با طنزازی ذاتی‌اش کمی از موهای طلایی‌اش را داخل شال زیبای فیروزه‌ای رنگش هدایت کرد. نگاهش بین من و سهراب در رفت و آمد بود.

به خودم آمدم و با لبخندی که نمی‌دانم چه زمانی روی لب‌هایم نشسته بود، دستم را پیش بردم.

- سلام، من یغما هستم.

اصلاً نفهمیدم چرا پیش از اینکه بدانم این غریبه‌ی آشنا کیست، خودم را معرفی کردم! دستش را در دستم گذاشت و با ته‌لهجه‌ی شیرینی جوابم را داد.
- سلام، من ترلان هستم. اینجا منزل آقای نیکزاد هست؟ آقای عنایت‌الله؟
کنجکاوانه نگاهش کردم، از همه چیز عجیب‌تر ته‌لهجه‌اش بود. فارسی را کمی سخت صحبت می‌کرد.

- بله بفرماید.

- من با ایشون کار دارم، یک کار خیلی مهم.

می‌خواستم جوابش را بدهم اما ترلان با گوشه‌ی چشم نگاهی به سهراب کرد. خط نگاهش را دنبال کردم و به رنگ پریده و عرق‌های درشت‌نشسته روی پیشانی سهراب رسیدم. دستش را به در گرفته بود تا مانع سقوط احتمالی‌اش شود.

ترلان متعجب و من ترسیده، نگاهش کردیم. دستم را روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم. او به سختی نگاه از چشم‌های ترلان برداشت و نگاهم کرد.

- خوبی سهراب جان؟

هول شده و بریده‌بریده جوابم را داد:

- آره... آره، من خوبم.

اما خوب نبود. خطاب به ترلان ادامه داد:

- خانوم ترلان، پدر سفر هستن.

رو به من کرد:

- ایشون رو راهنمایی کن داخل.

مشکوک نگاهش کردم. نگران حال سهراب بودم و از طرفی قلبم دیوانه وار خودش را به سینه ام می کوبید تا زودتر بفهمم این دختر زیبا، با دو چمدان، پشت در خانه ی ما چه کاری می تواند داشته باشد؟

سهراب جلوتر از ما راه افتاد و دیدم که دستش سمت قلبش رفت. فقط خدا می دانست هر بار که دستش را روی قلبش می گذاشت، من هزار بار تا عرش می رفتم و برمی گشتم. از پدر، پدرتر و از برادر، برادرتر بود این پسرعموی دوست داشتنی. جانم به جانش و نفسم به نفسش بند بود.

با نگرانی و اضطراب برای حال سهراب، دستم را پشت کمر ترلان گذاشتم و به داخل هدایتش کردم. هر دو چمدانش را همان جا کنار در بزرگ آهنی گذاشت و وارد باغ شد.

در سکوت به دنبالم راه افتاد و نگاهش را با لبخندی که زیبایی چهره اش را دوچندان می کرد، دور باغ سرسبز مرداد ماه و فواره های کوچک اطراف استخر و گنجشک های نشسته سرشاخه ی درخت ها چرخاند.

لب زد:

- اینجا خیلی قشنگه!

من هم با لبخند نگاهش کردم.

- لطف داری

هر دو با هم وارد ساختمان شدیم. سهراب متوجه حضور ما شد و با دستی لرزان لیوان آب را از لب هایش جدا کرد و روی میز گذاشت. جلو آمد و به ترلان تعارف کرد بنشینند. من هم روی میز مقابله نشستم، دوست داشتم نگاهش کنم، آن قدر در نظرم آشنا بود که دوست داشتم ساعت ها بنشینم و نگاهش کنم، از فکرم گذشت؛ «نکند جایی دیده باشمش؟»

سهراب به آشپزخانه رفت. میان من و ترلان سکوت بود. دست هایم یخ کرده بود. شوق بود یا اضطراب، کنجکاو ی یا هیجان، نمی دانستم! فقط حسی به من می گفت خبرهایی در راه است.

سهراب با سه لیوان شربت آلبالوی خنک برگشت. جلو رفتم و سینی را از او گرفتم.

- چرا زنگ نزدی به بتول خانوم؟

- بنده‌ی خدا پیر شده، تا از اون سر باغ بیاد اینجا برای یه پذیرایی کوچیک...
خسته می شه.

بشقاب‌ی روی میز مقابلش گذاشتم و شربت را تعارف کردم. سهراب برای آوردن میوه به آشپزخانه رفت. چهره‌ی ترلان دمغ شده بود و درحالی که به تابلوی منظره‌ی پاییز مقابلش خیره شده بود، شربت داخل لیوان را هم می زد. سهراب هم آمد و حالا ما هر دو منتظر نگاهش می کردیم. اما او انگار فراموش کرده بود برای چه موضوعی پا به خانه‌ی ما گذاشته!

سهراب با دستمال کاغذی نم روی پیشانی اش را گرفت و به ترلان که ذره ذره شربتش را مزه می کرد نگاه دوخت.

- خب ترلان خانوم!

ترلان بالاخره نگاه از تابلو گرفت و چشم هایش را به چشمان سهراب گره زد. سهراب کمی روی میبل جابه جا شد و سرش را تکان داد.
- گفتید که با پدر بنده کار دارید، ایشون نیستن، امرتون رو بفرمایید به ایشون می رسونیم.

به ترلان نگاه کردم که لیوان شربتش را در بشقاب گذاشت و پا روی پا انداخت.

- راستش من... برادرزاده‌ی ایشون هستم، دختر هدایت!

طوری ناگهانی گفت که لحظه‌ای حس کردم زمین زیر پاهایم خالی شد، گوش هایم سوت کشید و چشم هایم سیاهی رفت! درحالی که حس می کردم چیزی در قلبم معلق شده، با مردمک های از فرط تعجب گشاد شده ام به او زل زدم. سهراب هم ناباور خندید و با دست به من اشاره کرد:

- ایشون دختر عموی من هستن، یغما دختر هدایت. اصلاً هدایت کجا بوده که بخواد بچه دار بشه؟ اونم بچه‌ای به سن شما که حالا پیداش شده؟!!

ترلان دستش را مقابل سهراب گرفت و او سکوت کرد.

- من مدرک دارم، توی شناسنامه‌ی من اسم هدایت نیکزاد هست.

در آن لحظه احساسات مختلف طوری به من حمله ور شده و به حدی شوکه

شده بودم که نمی توانستم از هم تشخیصشان بدهم. قولنج انگشتانم را شکستم و میان حرفش دویدم:

- آخه یعنی چی؟! می شه از اول تعریف کنید تا ما بدونیم شما تا حالا کجا بودید؟!

نگاهش را به گل های فرش ابریشم زیر پایش دوخت و شروع به حرف زدن کرد:

- سارا، مادرم، با هدایت توی کاباره مولن روژ پاریس آشنا شدن، مادر من اونجا...

کمی مکث کرد و آب دهانش را فرو داد:

- مادر من اونجا کار می کرده. اونجا پاتوق هدایت بوده. خلاصه بگم، از هم خوششون می آد و طبق چیزهایی که من شنیدم، سارا عاشقش شده و توبه کرده و با هم ازدواج کردن، ثمره ی ازدواجشون هم شده، منی که الان روبه روتون نشستم. اما... اما هدایت... قبل از اینکه من به دنیا بیام، سارا رو ترک می کنه و اون هم بعد از تولد من دوباره خودش رو غرق در کثافت کاری هاش می کنه. من هم تمام سال های عمرم رو کنار مادر بزرگم زندگی کردم، باورتون می شه که سارا گاهی اوقات ممکن بود تا شش ماه هم به خونه نیاد؟

نم اشک زیر چشم هایش را پاک کرد و ادامه داد:

- مادر بزرگم ایرانی بود و اهل رشت...

لبخندی زد:

- این قدر برای من از رشت تعریف می کرد که احساس می کردم خودم اونجا رو دیدم.

طوری تمام زندگی اش را در چند جمله برایمان تعریف کرد، طوری سریع گفت و رد شد که مشخص بود چه دردی از تداعی اش می کشد. شاید اگر مجبور نبود، هرگز نام سارا را آن طور با دلخوری و حسرت به زبان نمی آورد. او می گفت و من درهم فشرده شدن قلبم را حس می کردم.

کمی از شربتش خورد، لب هایش را تر کرد و ادامه داد:

- مادر بزرگم زن رنج کشیده ای بود، پرویز، منظورم پدر بزرگمه، اون رو از

پدرش خریده بود و بعد هم با خودش به فرانسه برده بود!
نگاهش را میان من و سهراب جابه‌جا کرد و پوزخند زد:
- اون یک زن رو خریده بود! یک آدم تا چه حد... می‌تونه بد باشه که برای
تصاحب آدمی دیگه، پول بده؟
آه کشید.

- پرویز یک ارباب‌زاده‌ی بی‌قید و لابلالی بوده و اون رو خیلی اذیت
می‌کرده، آخر هم یک روز بر اثر مصرف بیش از اندازه‌ی الکل می‌میره. سارا هم
یک جورایی راه پدرش رو پیش می‌گیره و شبیه اون می‌شه، فقط نمی‌دونم این
وسط چرا باید... من متولد می‌شدم که تمام عمرم نه پدر داشتم و نه مادر.
از غم دلش، دلم بیشتر به درد آمد. دسته‌های مبل را فشار می‌دادم و پوست
لبم را می‌جویدم. بغض گلویم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. روح این دختر نابود
شده بود. اگر راست می‌گفت و خواهر من بود، چه قدر سرنوشت مادر دو سر دنیا
شبیه هم رقم خورده بود.

دو قطره اشکش روی صورتش چکید و من هم دست برگلویم کشیدم بلکه
بغضم پایین‌تر برود. سهراب هم مثل من تمام مدت فقط او را نگاه می‌کرد و با
رنگی پریده و قلبی که تپش‌هایش حتی از روی تی‌شرت قرمزش هم مشخص
بود، به حرف‌هایش گوش می‌داد.

ترلان کمی که آرام‌تر شد، شناسنامه و مدارک ازدواج هدایت و سارا را از
کیف‌دستی کوچکش بیرون آورد و دست سهراب داد.

- هدایت به سارا گفته بوده که برادرش، یعنی عنایت‌الله نیکزاد یک تاجر
هست، سارا مدتی پیش به خونه او مد و هر چیزی که در مورد خانواده‌ی هدایت
می‌دونست، به من گفت و مدارک ازدواجش رو بهم داد و رفت و فردای اون روز
خبردار شدیم که اون خودکشی کرده.

دست‌هایش مشت شد و لرز خفیفی کرد.

- از بالای یک پل، خودش رو پرت کرده بود توی اتوبان!

پوست سفیدش سرخ شد اما شانه‌ای بالا انداخت.

- البته برام مهم نبود، چون اون در طول زندگیش تنها کار مفیدی که برای من

انجام داد، دادن مدارک ازدواجش به من بود. هیچ وقت، نقشی در زندگیم نداشت به جز به دنیا آوردنم. حدود دو ماه بعدش هم مادربزرگم فوت کرد و من کاملاً تنها شدم. یاد اون مدارک افتادم و اینکه شاید عنایت الله نیکزاد هنوز هم تاجر باشه، یک سرچ توی اینترنت کافی بود تا اسم و آدرس شرکت واردات و صادراتی رو که متعلق به ایشون بود پیدا کنم، ترجیح دادم از فرانسه به ایران پیام و وطن رو ببینم و شاید خانواده‌ام رو پیدا کنم.

سهراب زودتر از من سؤالی که ذهنم را درگیر کرده بود، پرسید:

- آدرس خونه رو از کجا پیدا کردید؟

لب‌گزید و با خجالت جواب داد:

- راستش از منشی شرکت گرفتم، ایشون آدرس رو نمی‌داد ولی من خیلی

ازش خواهش کردم، می‌ترسید شما باهاش برخورد کنید.

سهراب به معنی فهمیدن سر تکان داد. هر سه در سکوت به یکدیگر نگاه

می‌کردیم. قلب من هم بی‌امان می‌کوبید و حسی که تا به حال تجربه‌اش نکرده

بودم، سراسر وجودم را فرا گرفته بود. نمی‌دانم از شوک بود یا چیز دیگری که

نمی‌توانستم از جایم بلند شوم، جلو بروم و به آغوش بکشمش.

ترلان سکوت را شکست و گفت:

- راستش می‌خواستم بگم من حاضرم آزمایش دی‌ان‌ای بدم و تا او ملدن

جوابش هتل بمونم تا...

هر چه جان داشتم در پاهایم ریختم. از جا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم،

دستش را در دست گرفتم و لبخندی به صورتش زدم. با صدایی که از بغض

می‌لرزید، گفتم:

- عزیزم اینجا خونه‌ی تو هم هست، با مدارکی که داری جایی برای شک و

شبهه باقی نمی‌مونه، آزمایش می‌دیم ولی هتل نرو، همین‌جا بمون.

لبخندی روی لب‌های سهراب نشست و از جا برخاست.

- من هم موافقم، باید به بابا هم خبر بدم.

با جابه‌جا شدن سر ترلان روی پایم، رشته افکارم از هم گسسته شد و از فکر

بیرون آمدم. به خانه‌ای نگاه کردم که سهراب را برای همیشه کم داشت. آن قدر

غرق در خیالش بودم که انتظار داشتم سر بچرخانم و ببینمش که کنارم نشسته، اما تن عزیزترینم، حالا در آغوش خاک بود.

دستی روی صورتم کشیدم که نمی دانستم چه زمانی آن قدر خیس شده! به آرامی ترلان را صدا کردم تا به اتاق برود و روی تختش بخوابد. این روزها زود به زود کمرش درد می گرفت. می ترسیدم با این وضعیت خوابیدنش اذیت شود. من که جز خواهر یکی یکدانه‌ی بیوه‌ی باردارِ گاهی بداخلاق و عمومی مریض و پیرم کسی را نداشتم.

می ترسیدم، خیلی بیشتر از تمام عمرم، از بی کس تر شدن عجیب می ترسیدم!

غلت زدم و چهره‌ی نفرت‌انگیز مخبری جلوی چشم‌هایم پررنگ تر شد. پتو را روی سرم کشیدم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم اما نزدیک تر شد. لبخند می زد. از لبخندهایش متنفر بودم. با خودم که رودربایستی نداشتم، من از این مرد می ترسیدم! از او هرکاری برمی آمد.

پتو را کنار زدم و نشستم. گلویم خشک شده بود. لیوان آب گرم شده را از روی پاتختی برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. به ترلان غرق در خواب نگاه کردم، به عمو عنایت‌الله فکر کردم، به اینکه هیچ‌کدامشان بدون من نمی توانند. باید کنارشان می ماندم. خواباندن تمام سرمایه در آن شرکت اشتباه محض بود. دست‌هایم را روی تخت گذاشتم و تکیه‌گاه بدنم کردم، سرم را عقب بردم و به سایه‌ی سرم روی سقف خیره شدم. قطرات اشک از هر دو چشمم سقوط کردند و لابه‌لای موهایم گم شدند.

با کمی دودوتا چهارتا، تصمیمم را قطعی کردم. اگر سرمایه را از شرکت حکمت‌ها بیرون می کشیدم، طلب مخبری را می دادم و با باقی مانده‌ی پولش هم پرستار برای عمو استخدام می کردم تا پیرمرد آن قدر هر بار مقابل من و ترلان رنگ به رنگ و شرمندة نشود. خودم هم در روزنامه‌ها دنبال کار می گشتم. مترجمی یا تدریس زبان، آموزش نقاشی یا چه می دانم، هرکاری که از دستم برمی آمد. اصلاً هر چه بادابادا! فوفش نمایشگاه نقاشی دایر می کردم و تمام تابلوهایم را به حراج می گذاشتم، اما نمی توانستم... نمی توانستم غصه بشوم

روی غصه‌های خانواده‌ام. گور پدر این دنیا اگر می‌خواست بیشتر از این‌ها دل خواهر و عمویم را بشکند. سرمایه‌ی آن‌چنانی هم بخورد به فرق سرم! همین‌که مخبری از خدایی خبر، من را پشت میله‌های زندان نمی‌انداخت، برایم کافی بود. نباید به خواسته‌ی عنایت‌الله جانم گوش می‌دادم. حتی فکر نبودنش هم برایم دردآور بود. می‌خواستم پیرمرد آخر عمری خیالش از دو برادرزاده‌اش راحت باشد، اما این طوری فقط گند زده بودم به همان تئمه‌ی حسابمان. به اینجا که رسیدم و آن قدر بی‌رحمانه نتیجه‌گیری کردم، دیگر طاقت نیاوردم. من داشتم به روزی فکر می‌کردم که عنایت‌الله جانم دیگر نباشد. فکر کردم که او روزهای آخر عمرش را پشت سر می‌گذارد و لعنت بر من! روی تخت خوابیدم و سرم را در متکا فرو بردم و هق‌هقم را خفه کردم.

با صدای «خسته نباشید» هامون به خودم آمدم. جلسه تمام شده بود. کمی دست‌دست کردم تا بقیه از اتاق خارج شوند. هامون پشت میز نشست و عینک فریم نازکش را به چشم زد و با لپ‌تاپش مشغول شد. عمران دستش را پشت صندلی او گذاشته بود و با یکدیگر در مورد محصولات که قرار بود از چین وارد شود، بحث می‌کردند. هر دو کلافه بودند و این از عرق روی پیشانی هامون و پنجه‌هایی که عمران بین موهایش می‌کشید پیدا بود. آن قدر افکارشان آشفته بود که متوجه نشدند من هنوز در اتاق حضور دارم.

زمان را برای بیان درخواستم مناسب ندیدم و می‌خواستم بیرون بروم که با صدای عقب کشیده شدن صندلی، حواس هردویشان سمت من جمع شد. آب دهانم را قورت دادم و لبخندی تصنعی روی لب‌هایم نشاندم. از جا بلند شدم و کیفم را دست گرفتم:

- وقتتون به خیر!

چرخیدم بروم اما صدای عصبی عمران می‌خکوبم کرد.

- کارتو بگو.

دندان‌هایم را روی هم ساییدم. چه مرگش بود با این طرز حرف زدنش، پسرک گستاخ! لعنتی چرا آن قدر با عمران شش سال پیش فرق داشت؟

هامون هشدارگونه خطابش کرد:

- عمران!

برگشتم، هامون از جایش بلند شد و سمتم آمد. مقابلم ایستاد و عینکش را از چشمش برداشت و مهربان به رویم لبخند زد. خستگی از صورتش می‌بارید.
- عذر می‌خوام یغماجان، متوجه نشدم که هنوز اینجایی، این روزا فکرم خیلی مشغوله، با من کاری داشتی؟
هامون همیشه مهربان، من را یاد سهراب می‌انداخت. انگار رنگم پریده بود که نگران لب زد:

- خوبی یغماجان؟

آب دهانم را قورت دادم و لب‌های خشک شده‌ام را با زبان تر کردم:

- آره، آره خوبم... راستش، یعنی چه جوری بگم!

دستش را روی بازویم گذاشت و لبخندش را پررنگ تر کرد.

- با ما راحت باش یغما.

به خودم، زندگی‌ام، مخصصه‌ای که گرفتارش شدم و حماقت‌هایم لعنتی فرستادم. عمران آن سوی اتاق با دست‌هایی در جیب فرو برده، ایستاده بود و منتظر و عصبی نگاهم می‌کرد. چرا تا این حد بدخلق شده بود؟
رو از او گرفتم و چشم به چشم‌های خسته‌ی هامون دوختم.
- اگر امکانش باشه، می‌خوام سرمایه‌ام رو از شرکت خارج کنم.
به آنی گرد شدن چشم‌های هامون را دیدم. دستش را از روی بازویم برداشت و روی پیشانی‌اش کشید. صدای بلند عمران هردویمان را از جا پراند. جلو تر آمد و رو به هامون داد زد:

- ببین چند بار گفتم خواسته‌ی این دختره رو قبول نکن، بفرما اینم نتیجه‌ش.

چه گفت؟! «دختره؟!» من را این‌طور خطاب کرد؟!!

- خانوم فکر کرده اینجا خونه‌ی خاله‌ست، یه روز بیاد قرارداد امضا کنه، به ماه نکشیده سرمایه‌شو بکشه بیرون. گفتم به این اطمینانی نیست برادر من. گفتم یا نه؟ گفتم شیش سال پیش سر هیچ و پوچ...
هامون تیز نگاهش کرد و او حرفش را برید! ای لعنت بر آن شش سال قبل و

قهر بچگانه‌ی ما و خجالت‌هایی که برایم باقی گذاشته بود.

- دو دقیقه ساکت باش لطفاً عمران جان.

رو کرد سمتم، نمی‌دانستم این بغض لعنتی چه زمانی در شاهراه گلویم سبز شده بود که این‌چنین آزارم می‌داد. تمام تلاشم را به کار گرفتم که چشم‌هایم نبارند. هامون از روی میز بطری آب معدنی را برداشت، درش را باز کرد و دستم داد. چند جرعه نوشیدم.

صدای نفس‌های عصبی عمران به گوشم می‌رسید. هامون مقابلم قدم می‌زد. می‌فهمیدم که می‌خواهد بر اعصابش مسلط باشد. عمران نگاه به خون نشسته‌اش را از ما گرفت. دست روی گره‌ی کراواتش گذاشت و آن را شُل کرد و بعد دو دکمه‌ی اول پیراهن مشکی جذبش را باز کرد. فنک زپیوی طلائی رنگش را از جیبش بیرون آورد و سیگاری آتش زد. برای چندمین بار به خودم لعنت فرستادم که در این شرایط درخواستم را مطرح کردم. دنباله‌ی شال بلند را دور انگشتم پیچاندم. استرس داشت بیچاره‌ام می‌کرد. می‌ترسیدم سکوت را بشکنم و عمران داد و فریاد راه بیندازد. آن‌قدر عمیق به سیگارش پُک می‌زد که دومی را هم روشن کرد. داشتم زیر نگاه سنگین و پرتحقیرش، جان می‌دادم. دستم را روی صندلی کناری‌ام گذاشتم تا مانع از سقوط احتمالی‌ام شود.

هامون بالاخره مقابلم ایستاد، در حالی که لحن مهربانش را همچنان حفظ

کرده بود:

- یغماجان شرکت در شرایطی نیست که بتونی سرمایه‌ت رو خارج کنی، اگر چند هفته صبر کنی، به سوددهی می‌رسیم.

صدایش را کمی پایین‌تر آورد و طوری که به گوش عمران نرسد، گفت:

- به کسی بدهکاری؟ چه قدر احتیاج داری؟

نه! محال بود به او رو بیندازم و همین‌ته مانده‌ی غرورم را هم به باد بدهم.

- یه چیزی بگو یغما!

می‌ترسیدم، می‌ترسیدم لب باز کنم و صدایم بلرزد. نفسی عمیق کشیدم و

سرم را تکان دادم.

- مهم نیست، اگر می‌گید که قراره اوضاع شرکت تغییر کنه، می‌تونم صبر

کنم، با اجازه.

قدم‌هایم را به سمت در تند کردم. می‌خواستم هر چه زودتر از آن برزخی که به خواست خودم و برای خودم ساخته بودم فرار کنم. مقابل آسانسور قرار گرفتم اما قبل اینکه دکمه را فشار بدهم، دستی روی دکمه نشست و چهره‌ی هامون را کنارم دیدم. تای ابرویم را بالا دادم.

- صدات کردم متوجه نشدی

یک قدم عقب‌تر رفتم.

- بله بفرمایید!

- راستش مامان و بابا از وقتی فهمیدن که تو به شرکت او مدی، خیلی اصرار داشتن دعوتتون کنم خونه.

میان حرفش پریدم:

- ممنونم ولی

دستش را مقابلم گرفت.

- خواهش می‌کنم یغماجان، دعوتمون رو بپذیر، آخر هفته یه مهمونی به مناسبت سالگرد ازدواج مامان و بابا ترتیب دادیم، از ته قلبمون دوست داریم که شما هم شرکت کنید.

سرم را تکان دادم، قطعاً در آن اوضاع حوصله‌ی تنها چیزی که نداشتم، یک مهمانی شلوغ بود.

- ممنونم، اگر شرایط اوکی بود خدمت می‌رسیم.

لبخندی مهربان به رویم زد و گفت:

- در ضمن این رنگ خیلی بهت می‌آد.

همین محبت‌های آشکارش بود که او را دوست داشتنی می‌کرد!

در آسانسور باز شد. زیر لب خداحافظی کردم و او دست تکان داد.

- منتظرتون هستیم.

آن قدر غرق در فکر و خیال و گیج و گنگ بودم که به محض رسیدنم به خیابان، چشم‌هایم سیاهی رفت و تمام محتویات معده‌ام را در جوی بزرگ سمت دیگر خیابان خالی کردم. با بیچارگی لبه‌ی همان جوی نشستم و به طعم

زهرماری دهانم اهمیت ندادم. امیدم را به همان سوددهی بستم که هامون از آن حرف زد، چرا که دیگر چاره‌ای برایم نمانده بود.

تماس را قطع کردم و با خوشحالی وارد خانه شدم. راهروی باریک را رد کردم و وارد هال کوچک خانه شدم. پرده‌ها را کنار زده بودند و نور آفتاب کل خانه را روشن کرده بود. عمو روی ویلچر و ترلان کنارش روی مبل نشسته بود و کتاب موردعلاقه‌ی عمو را برایش می‌خواند. زیر این نور موهایش از همیشه زیباتر و طلایی‌تر به نظر می‌رسید.

با دیدن من هر دو لبخند زدند. سلام کردم و جلو رفتم، از پشت سر عمو را بغل کردم و صورت لاغر و تکیده‌اش را بوسیدم. ترلان کنجکاو و خندان نگاهم کرد.

- پس من چی؟

دستم را از دورگردن عمو باز کردم، ترلان را در آغوش کشیدم و بعد خم شدم و شکمش را بوسیدم و قربان صدقه‌ی شکم‌گردش رفتم.

- من فدای خودت و این فسقل خاله که روز به روز بزرگ‌تر می‌شه، وای ترلان کی می‌شه این بیاد من بچلونمش.

عنایت‌الله جانم به شوخی‌ها و خنده‌های من و ترلان لبخند زد و با چشم‌هایش علت حال خوبم را پرسید. چهارزانو مقابل ویلچرش نشستم و دست‌هایم را در هم گره زدم. صدایم را نمایشی صاف کردم و با لبخندی که تمام صورتم را گرفته بود، گفتم:

- عرضم به خدمت عموی گل و خوش تیپ خودم که دیگه لازم نیست سر هر چیزی با ما دوتا مادرمرده قهر کنید و روتونو برگردونید، چون قراره پرستار دوست‌داشتنیتون دوباره نزول اجلال بفرمایند اینجا!

ابروهای ترلان بالا رفت و نگاه عمو پراز علامت سؤال شد به این معنی که دستمزد پرستار را از کجا آورده‌ام؟!

ترلان پرسید:

- واقعاً صالح قراره بیاد اینجا؟

برگشتم و به او که روی مبل نشسته بود نگاه کردم.
 - آره، زنگ زدم بهش گفتم... فردا صبح اول وقت اینجاست.
 به عمو نگاه کردم که هنوز منتظر جواب سؤالش بود. خندیدم و چشمکی
 هم چاشنی اش کردم:
 - منو دستکم گرفتی عنایت‌الله جونم، پولش رو جور کردم، فردا که برسه
 اینجا، حقوق یک سالش رو می‌ریزم به حسابش، نگران نباش.
 غم در چشم‌هایش نشست. از جا بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم. فهمیدم
 که فهمیده‌اند. صدایم را کمی بلندتر کردم:
 - همه‌ی اون نقاشی‌ها فدای یه تار موی عموجونم، طاقت قهرت رو ندارم
 قربونت برم. آره درست حدس زدی، همه رو به جا فروختم.
 لیوان را زیر آیسردکن یخچال گرفتم و پُرش کردم. با حس حضور ترلان کنار
 اُپن، نگاهش کردم. با لب‌های آویزان شده و چهره‌ای ناراحت خیره‌ام شده بود.
 - یغما آخه تو خیلی تابلوهات رو دوست داشتی
 حرفش را قطع کردم و نزدیکش رفتم. دکمه‌های مانتویم را باز کردم و آرام لب
 زدم:
 - فدای سر تو و عمو. مهم اینه که هم عمو با صالح راحت، هم دیگه جلوی
 من و تو این قدر خجالت‌زده نمی‌شه و هم اینکه تو تاکی می‌توننی وقتایی که من
 خونه نیستم عمو رو تر و خشک کنی؟! می‌دونم با وضعیت خودت این کار
 چه قدر برات سخته.
 دسته‌ای از موهایش را که روی دستش افتاده بود به بازی گرفت.
 - ولی آخه...
 - دیگه حرفش رو نزن خواهی، این جوریه بهتره.
 شال را از سرم برداشتم و روی دستم انداختم. مانتو را از تنم خارج کردم و
 وارد اتاق شدم. خودم را روی تخت و مانتو را گوشه‌ای انداختم. دست‌هایم را از
 هم باز کردم و چشم‌هایم را بستم. دم عمیقی وارد ریه‌هایم کردم و بازدمش را پس
 دادم. دلم یک هفته، شاید هم یک ماه خواب عمیق می‌خواست. آن قدر عمیق که
 همه چیز را از یاد ببرم!

کمرم را به پشتی صندلی میز غذاخوری تکیه دادم و دست‌هایم را دور ماگ حلقه کردم و به بخار هات‌چاکلت خوش‌رنگم چشم دوختم. هر لحظه منتظر انفجار ترلان بودم.

تقریباً کنار گوشم جیغ کشید و با کفگیر داغ آغشته به روغن روی بازویم کوبید:

- تو غلط کردی یغما، بی خود قول دادی، عمو شاید بخواد بیاد که بعید می‌دونم. اما من نمی‌آم، حتی یک درصد! خیلی دوست داری خودت می‌تونی تشریف ببری

هم خنده‌ام گرفته بود و هم نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم که کمی نرم شود. زیر گاز را خاموش کرد و کفگیر را در سینک انداخت. دست‌هایم را زیر شیر آب شست و با کناره‌های پیراهن نخ‌ی و خنک‌ش که طرح گل‌های آفتابگردان داشت، خشک کرد.

جرعه‌ای از هات‌چاکلت را خوردم و کمی مزه‌مزه‌اش کردم. صندلی مقابلم را بیرون کشید و نشست. تیز نگاهم کرد.

- من نمی‌آم یغما!

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم و کلافه نگاهش کردم.

- دعوت‌مون کرده، می‌فهمی یعنی چی؟

به آنی نگاهش مظلوم شد. ترلان بود دیگر! سرش را پایین انداخت و به شکمش نگاه کرد.

- یغما من کجا بلند شم بیام؟ اونم بین کسایی که پنج شیش ساله ندیدیمشون.

به شکمش اشاره کرد:

- تازه با این وضعیت!

حرفش را قطع کردم و دستم را در هوا تکان دادم:

- کدوم وضعیت خواهر من؟ بچه‌ته، خلاف شرع که نکردی

نم اشک را از زیر چشم‌هایم گرفت.

- نمی‌خوام حالا که سهراب نیست بیام اونجا که پشت سرم پیچ‌پیچ کنن، بگن تا شوهرش مُرد پاش به اینجا باز شد.
تای ابرویم را بالا دادم و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.
- این حرف‌های خاله‌زنکی چیه می‌زنی ترلان؟ جالب اینجاست که بزرگ شده‌ی اروپایی
عصبی شد.

- آره بزرگ شده‌ی اروپام، اما چند ساله دارم اینجا و بین این مردم زندگی می‌کنم، نکنه یادت رفته بعد از اون مهمونی خونه‌ی کیومرث خان، چه ماجراهایی پیش اومد؟!
نفسم را با صدا بیرون دادم.

- ترلانم، اون ماجرا تموم شد و رفت.
دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت.
- به خدا من می‌ترسم، یعنی نمی‌دونم چه جوری بهت بگم، دلشوره دارم، نمی‌دونم شایدم روی روبه‌رویی باهاشون رو ندارم.
دستم را از زیر دستش بیرون آوردم و خودم را جلوتر کشیدم. پنجه‌هایم را میان خرمن طلایی‌رنگش فرو بردم و موهایش را به یک طرف هدایت کردم.
- قریبون خودت و دلت برم عزیزدلم، من کنارتم.
لب‌هایش را روی هم فشرد و شانیه‌هایش را بالا انداخت. می‌خواست از جا بلند شود که شانیه‌اش را گرفتم و مانعش شدم.
- تو خسته می‌شی، برو استراحت کن خودم شام رو درست می‌کنم، حاضر شد صداتون می‌زنم.

قاشق بعدی سوپ رقیق شده را در دهان عمو گذاشتم و لبخندی به نگاه رنگ‌باخته‌اش زدم. ترلان بیشتر با غذایش بازی می‌کرد. تشر زدم:
- غذات رو بخور ترلان جانم، اون بچه باید رشد کنه.
سری تکان داد و تکه‌ای از ته‌دیگ آغشته به خورش قورمه‌سبزی را در دهانش گذاشت. سرم را کج و چشم‌هایم را تنگ کردم. لبخندی محجوبانه روی